Pl

Cat.

شاهکارهای ادبیات فارسی ۱۱

نمونه غزل فارسی

گردآورنده : دکتر زهرای خانلری (کیا)

چاپ سوم - ۱۳۵۱

چاپ اول ۱۳۴۳
حاپ دوم ۱۳۴۵
چاپ سوم ۱۳۵۱



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

بها : ۳۰ ریال

چاپ این کتاب در آبان ماه ۱۳۵۱ در چاپخانه‌ی سپهر، تهران، پایان یافت

شاهکارهای ادبیات فارسی

ادبیات هزارسالهٔ فارسی چنان پهناور و از آثار بدیع و دلاویز توانگر است که کمتر کشوری در جهان از این جهت با کشور کهن‌سال ما برابر و همسر میتوان یافت. با اینحال امروز جوانان ایرانی کمتر از این سرچشمهٔ ذوق و هنر سیراب میشوند، زیرا آنچه از این گنجینه گرانبهای دانش و هنر تاکنون طبع و نشر یافته نسبت بآنچه دردست است از ده یکی بیش نیست و آنچه بچاپ رسیده نیز اغلب کمیاب است یا ببهای گران بدست میآید.

برای آنکه نمونه‌ای از همهٔ شاهکارهای ادبیات فارسی فراهم گردد چنانکه همهٔ انواع ادبی را از نظم و نثر و افسانه و داستان و دانش و عرفان، و تاریخ و سیر دربر گیرد این مجموعه پدید آمده است.

درمجموعهٔ «شاهکارها» از هرسخنور و نویسندهٔ فارسی زبان که آشنایی با آثارش لازم وسودمند شمرده شود نمونه‌ای هست واز هر کتاب معروف ومهمی که در این هزارسالهٔ تاریخ ادبیات فارسی نوشته شده فصلی آورده میشود. هر جزوه مستقل است واگر کسی بخواهد به‌بعضی از نمونه‌های نثرونظم اکتفاکند یا بسلیقهٔ خویش کتابی را ازسخنوران برگزیند به‌خریدن جزوه‌های دیگر مجبور نیست. دورهٔ کامل این‌جزوه‌ها نمونهٔ همهٔ آثار ادبی‌فارسی را ازقدیمترین زمان تاامروز دربرخواهد داشت.

درهرجزوه باختصار شرح حالی از نویسنده هست چنانکه خواننده را از مراجعه بکتابهای مختلف برای اطلاع از احوال سخنوران بی‌نیاز میکند وسپس از مطالب و شیوهٔ تألیف کتاب نیز ذکری میرود تا آشکار شود که اصل تألیف چگونه بوده وقسمتی که انتخاب شده ازکجای کتاب است وبامجموع چه‌نسبتی‌دارد درذیل هرصفحه لغات دشوار یادور از ذهن کتاب ترجمه وتفسیرمیشود ومختصات انشائی کتاب باختصارتمام قید میگردد.

باین‌طریق گمان میرود مجموعهٔ «شاهکارهای ادبیات فارسی» که شامل ۶۰ جزوهٔ جداگانه است وباارزانترین بها فروخته میشود برای همهٔ طبقات‌ازشاگرد دبیرستان تا دانشجووبرای همهٔ جوانان‌ایرانی که مایلند ازآثار گرانبهای‌ادبیات وسیع کشور خویش اطلاعی بدست بیاورند ونمونه‌هائی ببینند سودمند باشد.

از مؤسسهٔ چاپ وانتشارات امیر کبیر سپاسگزار باید بود که بنشر این مجموعه همت‌گماشته واین خدمت فرهنگی‌را بعهده‌گرفته است.

دکتر پرویز ناتل خانلری - دکتر ذبیح‌الله صفا

استادان دانشکده ادبیات

کتابهایی که ازاین مجموعه
منتشر شده است

۱ - یوسف وزلیخا از تفسیر فارسی تربت جام
۲ - رستم وسهراب از شاهنامهٔ فردوسی
۳ - بهرام چوبین ازترجمهٔ تاریخ طبری
۴ - سفرنامهٔ ناصر خسرو
۵ - رستم و اسفندیار از شاهنامهٔ فردوسی
۶ - چهار مقالهٔ نظامی عروضی
۷ - پیرچنگی از مثنوی معنوی
۸ - منطق‌الطیر از شیخ عطار
۹ - شیخ صنعان از شیخ عطار
۱۰- حسنك وزیر از تاریخ بیهقی
۱۱- نمونهٔ غزل فارسی از سنائی تا حافظ
۱۲- برگزیدهٔ اشعار عنصری بلخی
۱۳- برگزیدهٔ اشعارمنوچهری دامغانی
۱۴- برگزیدهٔ قابوسنامه
۱۵- بوستان سعدی (باب چهارم)
۱۶- منتخب مرزبان نامه
۱۷- حلاج
۱۸- برگزیدهٔ اشعار مسعود سعد سلمان
۱۹- منتخب بهارستان جامی
۲۰- یوسف و زلیخا (ازهفت اورنگ جامی)
۲۱- منتخب المعجم شمس قیس رازی
۲۲- داستان داوود وسلیمان
۲۳- برگزیدهٔ قصاید حکیم ناصر خسرو قبادیانی

غزل چیست ؟

از نظر قالب ، غزل شعری است که مصراع اوّل وهمهٔ بیتهای آن دارای یك قافیه باشد . تعداد ابیات غزل را از هفت تا سیزده بیت دانسته‌اند.

از نظر معنی غزل شعری است بزمی در بیان احساسها وحالهای درونی شاعر، خاصّه عشق وحالات آن. شاعر غزلسرا هرچه را که خود حسّ کرده است، می‌خواهد به‌دیگران منتقل‌سازد و به‌این طریق در دل خواننده راهی بیابد . شیوهٔ بیان در غزل مانند موضوع آن نیم‌روشن است . کلمات لطیف و نرم وخوشاهنگ است و در گوش شنونده تأثیر می کند و اورا وامی‌دارد که دنبالهٔ تخیّلاتی را که در شعر بیان شده‌است بگیرد و باریکیهای مضمون را دریابد.

پیدایش غزل

در دوره‌های نخستین ادبیّات فارسی شعر بیشتر صورت قصیده داشته است. غزل بعد از قصیده به وجود آمده و دیرتر و آهسته‌تر پیش رفته است . از آثار بزرگان قرن سوّم و چهارم چیز زیادی در دست نیست واز آنچه باقی مانده است ، حکم قطعی نمی‌توان کرد . ابیات معدودی که از رودکی مانده زبردستی اورا در غزل نشان می دهد . امّا باز باغزلهای شاعران قرون بعد فرق دارد . شاعران بزرگ قرن چهارم بیشتر به‌شیوهٔ قصیده سخن گفته‌اند . شعرا در این دوره غالباً قصیده را با مضامین لطیف ودلپذیر عاشقانه شروع می کنند . امّا پس از چند

بیت به مناسبتی به اصل مقصود که مدح ممدوح یا بیان واقعه یا پند و عبرت و مانند آنهاست می‌پردازند. این قسمتی را که مقدّمهٔ قصیده است تغزّل می‌خوانند. تغزّل در قصیده غالباً از مضامین عرفانی و فلسفی خالی است واز کنایات و اشاراتی که بعدها در غزل معمول شده دور است. امّا از اواخر قرن پنجم رفته‌رفته تغزّل به‌صورت مستقلّی در آمده‌است و شاعرانی پیدا شده‌اند که به غزلسرایی اختصاص‌یافته و کم کم معانی عرفانی‌را در آن وارد کرده‌اند.

در واقع سنایی‌را باید «پدر غزل» نامید. اسلوبی که‌او ابداع کرد بعدها شیوهٔ خاصّ غزل شد، و هر کس در این شیوه زبان گشوده از او پیروی کرده است. غزلیّات سنایی سرچشمه‌ای است که همهٔ آثار غزلسرایان ایران از آن منشعب است. به‌همین جهت در این مجموعه‌ما غزل را ازسنایی شروع می کنیم.

در این رساله شرح حال شاعران یا توضیح در بارهٔ سبك ایشان منظور نبوده‌است، فقط پیش از هر غزل چندسطری برای یادآوری در بارهٔ شاعر غزلسرا نوشته‌شده است. همچنین از تفسیر مضامین عرفانی خودداری شده است.

سنائی

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم (وفات ٥٤٥) ازشاعران بزرگ قرن ششم‌است. ابتدا دردربار غزنویان راه یافت و مسعودبن ابراهیم و بهرامشاه بن‌مسعودرامدح کرد، ولی‌پس‌ازسفری به‌خراسان و ملاقات مشایخ صوفیّه ازدربارشاهان چشم پوشید و عزلت اختیار کرد. سنایی را درواقع بایدپیشوای غزلسرایان دانست. تازمان سنایی‌غزل با عرفان رابطه‌ای‌نداشت. درآثار دورهٔ اوّل سخنوری او نیز مضامین فلسفی و عرفانی موجودنیست وازعشق جز همان لذّت مادّی‌و بامی و معشوق بسربردن و ایّام حیات را به‌کامرانی گذراندن، منظوری نداشته است؛ امّا گاهی که ماندفرّخی مردمان‌را به‌احتراز از عشق‌موعظه می کند، می‌داند که عاشقی‌اختیاری نیست و پرهیزازآن میسّر نمی‌شود.

(مفعول‌مفاعلن‌فعولن)

عاشق مشوید اگر توانید — تا در غم عاشقی نمانید
این عشق به‌اختیار نبود — دانم که همین قدر بدانید
هرگز مبرید نام عاشق — تا دفتر عشق بر نخوانید
آب رخ عاشقان مریزید — تا آب ز چشم خود نرانید
معشوقه وفای کس نجوید — هر چند ز دیده خون چکانید
این است رضای او که اکنون — بر روی زمین یکی نمانید

این است سخن که گفته آمد — گر نیست درست بر مخوانید
بسیار جفا کشید آخر — او را به مراد او رسانید
این است نصیحت سنایی — عاشق مشوید اگر توانید

لکن این عشق در اشعار سنایی عمیق و دردناك است و با عیش وعشرت فرق‌دارد. سنایی به گفتهٔ خوداو کسی است که‌ده‌سال درعشق پایداری می کند.

(مفعول‌مفاعیل مفاعیل‌فعولن یا«مفاعیل»)

از عشق ندانم که کیم یا به که مانم
شوریده تنم عاشق و سر مست و جوانم
از بهر طلب کردن آن یار جفا جوی
دلسوخته ، پوینده ، شب‌و روز دوانم
با کس نتوانم که بگویم غم عشقش
نه نیز کسی داند این راز نهانم
ده سال فزونست که‌من فتنهٔ[1] اویم
عمری سپری گشت من اندوهخورانم
از بس که همی جویم دیدار فلان را
ترسم که بدانند که من یار فلانم
از ناله که می‌نالم مانندهٔ نالم[2]
وزمویه[3] که می‌مویم[4] چون موی‌نوانم[5]

۱- فتنه = مفتون، شیفته. ۲- نال = نی. ۳و۴- مویه = گریه و زاری. موییدن = گریستن، زاری کردن. ۵- نوان = ناتوان- لاغر.

ای وایِ من ار من ز غم عشق بمیرم
وی وایِ من ار من به چنین حال بمانم

شاعر شبها درسر کوی معشوق متواری است:

(مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیل- یا فعولن)

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست
سوگند خورم من که به جای تو کسم نیست

امروز منم عاشق بی مونس و بی یار
فریاد همی خواهم و فریاد رسم نیست

در عشق نمی دانم درمان دل خویش
خواهم که کنم صبر ولی دسترسم نیست

خواهم که به شادی نفسی با تو برآرم
از تنگدلی جانا جای نفسم نیست

هرشب به سر کوی تو آیم متواری[۱]
با بدرقهٔ[۲] عشق تو بیم عسسم[۳] نیست

گویی که طلبکار دگر یاری رو رو
آری صنما[۴] محنت عشق تو بسم نیست

چشم و گوش سنایی برای دیدن معشوق پیوسته بر در است.

۱ - متواری = پنهان شونده. ۲ - بدرقه = کسی که مسافر را مراقبت می کند تا به منزل برسد. رهنما (در بعضی از کتب لغت بدرقه را معرّب بدرهه دانسته اند به معنی بزرگ راه). ۳- عسس = شبگرد، شحنه.
۴ - صنم = بت. کنایه ازمعشوق.

(مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن)

ای مهر تو بر سینهٔ من مُهر[1] نهاده
ای عشق تو از دیدهٔ من آب گشاده
بسته کمر بندگی تو همه احرار[2]
از سر کله خواجگی و کبر نهاده
دستان[3] دو دست تو به عیّوق[4] رسیده
آوازهٔ آواز تو در شهر فتاده
ابدال[5] شکسته همه در راه تو توبه
زهّاد گرفته همه بر یاد تو باده
مسپر ره بیداد و زغم کن دلم آزاد
ای داد[6] تو ایزد ز ملاحت همه داده
پیوسته سنایی ز پی دیدن رویت
هم گوش[7] به در کرده و هم دیده نهاده

سنایی سر انجام ترک علایق مادّی و عشق مجازی[8] کرده وروی بهسوی عرفان نهاده است. این تحوّل فکری در اشعار او بخوبی محسوس

۱- مُهر = نقش نگین. مُهر نهادن = تخصیص دادن ، منحصر کردن. ۲- احرار = (جمع حُرّ) آزادگان. ۳- دستان = نغمه ، آهنگ. مجازاً شهرت و آوازه . ۴- عیّوق = نام ستاره‌ای است سُرخ رنگ، در پس ستارهٔ ثریّا. ۵- ابدال = (جمعی است که در فارسی مفرد آن نیست مانند: ارباب. اعیان) از اولیاءالله که در خفایند و کسی را از ایشان آگاهی نیست. ایشان را هفت تنان نیز گویند که نگاهدارند؛ هفت اقلیم بوده‌اند. ۶- داد کسی دادن = حق کسی را ادا کردن . ۷- گوش و دیده بر در نهادن = کنایه از انتظار است. ۸- مجازی = غیر حقیقی.

است. وی دیگر از لذّت وصل با بی‌اعتنایی می گذرد.

(مفتعلن فاعلات مفتعلن فع)

صحبت معشوق انتظار نیرزد
بوی گل و لاله زخم خار نیرزد

وصل نخواهم که هجر قاعدهٔ اوست
خوردن می محنت خمار نیرزد

زان سوی دریای عشق گر همه سود است
آن همه سود آفت گذار نیرزد

این دو سه روز غم وصال و فراقت
این همه آشوب کار و[1] بار نیرزد

روز شود، در شمارم[2] از غم جانان
خود عمل عاشقی شمار نیرزد



گویا در همین عهد است که شاعر از غفلت ایّام جوانی خویش یاد می کند.

(مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن یا مفاعیل)

از هرچه گمان برد دلم یار نه آن بود
پندار بُد آن عشق و یقین جمله گمان بود

آن ناز تکلّف[3] بُد و آن مهر فسون[4] بود
وان عشق مجازی بد و آن سود زیان بود

۱ـ کار و بار = گرفتاری، آشوب. ۲ـ در شمار = زخمی را گویند که کاری باشد و از آن امید زیستن نباشد (برهان قاطع). ۳ـ تکلّف = رنج برخود نهادن، تصنّع، کار ساختگی. ۴ـ فسون = مکر و حیله.

بر روی رقم[۱] شد شرری[۲] کز دل و جان تافت
وز دیده برون آمد دردی که نهان بود
توحید من آن زلف بشولیدهٔ[۳] او بود
ایمان من آن روی چو خورشید جهان بود
بنمود رخ و روم به یکبار بشورید
آیین بت و بتگری از دیدن آن بود
پس زلف برافشاند و جهان کفر پراگند
الحقّ ز چنان زلف مسلمان نتوان بود
کویی که در او پای عزیزان همه سر بود
راهی که در او وصل نکویان همه جان بود
از خون جگر سیل و زدل پاره درو خاك
منزلگهش از آتش سوزان دمان[٤] بود
بس، جان عزیزان که در آن راه فنا شد
گور و لحد آنجا دهن شیر ژیان[٥] بود
چون کعبهٔ آمال پدید آمد از دور
گفتند رسیدیم سر راه بر آن بود
بیرون ز خیالی نبد آنجا که نظر بود
افزون ز حدیثی نبد آنجا که گمان بود

۱- رقم شد = نقش بست. ۲- شرر = پارهٔ آتش. ۳- بشولیده = شولیده، ژولیده، آشفته و پریشان. ٤ - دمان = حمله‌ور، شعله‌کشان. ٥ - ژیان = خشمگین.

این غزل سنایی نمونه‌ای از غزلهای دورهٔ دوّم سخنوری اوست که دارای مضمونی عارفانه است.

(فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن)

ای دل ار[۱] مولای[۲] عشقی یاد سلطانی مکن
در ره آزادگان بسیار ویرانی مکن

همره موسی و هارون[۳] باش در میدان عشق
فرش فرعونی مساز و فعل هامانی[۴] مکن

بی جمال خوب لاف یوسف مصری مزن
بی فراق و درد یاد پیر کنعانی[۵] مکن

در خراباتی[۶] که این گوید که فاسق[۷] شو بشو
وندران مجلس که آن گوید مسلمانی مکن

پیش یأجوج[۸] هوا سدّ سکندر وار باش
ور جنان[۹] جویی غلوّ[۱۰] اندر جهانبانی مکن

۱- ار = مخفّف اگر. ۲- مولا = به معنی خداوند و بنده است. دراینجا بنده. ۳- هارون = برادر موسیٰ پیغمبر. ٤- هامان = وزیر فرعون ٥- پیر کنعانی = مراد یعقوب پیغمبر است که به درد فراق پسرش، یوسف گرفتار شد. (یاء در ترکیب یوسف مصری و پیر کنعانی یاء مصدری است نه نسبت، زیرا که معنی آنها یوسف مصری بودن و پیر کنعان بودن است.) ٦ - خرابات = میکده، جای رندان و مستان. ۷- فاسق = بدکار. ۸- یأجوج و مأجوج = قومی بوده‌اند که اسکندر برای جلوگیری از هجوم و آسیب ایشان در برابرشان سدّی ساخت که به سدّ اسکندر معروف است. ۹- جِنان = به کسر جمع جَنّه، بهشت.
۱۰- غلوّ = مبالغه، از حدّ درگذشتن.

آن اشاراتی که از عشقش خبر یابی مکن
وان عباراتی که از یادش جدامانی مکن

چون زمار[1] و مرغ و دیو و دد بمانی باك نیست
چون ز نِعْمَ[2] الْعَبْد وامانی سلیمانی مکن

پارسی نیکو ندانی صكّ[3] آزادی مجوی
پیش استاد لغت دعوی زبان دانی مکن

چون مسلّم زمزم[4] و خانی[5] ترا شد زان سپس
قصّهٔ دریا رها کن مدحت خانی[6] مکن

ازسنایی حال و کار نیکوان بررس به جدّ
مرد میدان باش تن[7] درمی‌ده ارزانی[8] مکن

سید حسن غزنوی

اشرف‌الدّین ابومحمّد حسن بن محمّد حسینی غزنوی ملقّب به اشرف (وفات ٥٥٧) ازشاعران قرن ششم هجری است. وی معاصر ومدّاح بهرامشاه غزنوی بوده است . دیوان سیّد حسن غزنوی شامل قصاید و ترجیعات و غزلیّات است .

غزلهای سیّد حسن غزنوی از نوع تغزّل است و فاقد مضامین

۱- مارومرغ ... مقصود حیوانات است که درتحت حکومت سلیمان نبی بوده‌اند . ۲- نِعْمَ الْعَبْد = بهترین بنده اشاره به آیهٔ : وَ وَهَبْنا لِداوُدَ سُلَیْمانَ نِعْمَ الْعَبْدُ... (سورهٔ ص، آیة ۲۹). ۳- در اغلب نسخه‌ها حكّ است به معنی محوکردن . محتمل است که این کلمه صكّ باشد و جملهٔ صكّ آزادی مجوی باشد، یعنی به‌دنبال برات وحوالهٔ آزادگی و بزرگی مباش . ٤- زمزم = چاهی است نزدیك کعبه. ٥- خانی = چشمه، حوض کوچك. ٦- خانی = سروری. ۷- تن دردادن = تسلیم‌شدن. ۸- ارزانی = مردم فرومایه. ارزانی کردن = فرومایگی کردن .

عرفانی است و در آنها پیروی از شیوهٔ سنایی در دورهٔ اوّل سخنوریش آشکار است .

(مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن)

ای آرزوی دیدهٔ بینا چگونه‌ای
وی مونس دل من تنها چگونه‌ای؟

از ناز و نازکی اگر اینجا نیامدی
باری یکی بگوی که آنجا چگونه‌ای؟

دل هدیهٔ تو کردم آن را نخواستی
جان تحفه می‌فرستم آن را چگونه‌ای؟

ای نور چشم مِهر و گل بوستان حسن
ما بی‌تو در همیم تو بی‌ما چگونه‌ای؟

از وصل تو که نیست، دریغا ! در آتشم
در هجر من که هست مبادا ! چگونه‌ای؟

ما خود جهان گرفتیم از پیش عاشقی
در سلسله توای دل شیدا[1] چگونه‌ای؟

این غزل را سیّدحسن به استقبال[2] غزل سنایی گفته و یك مصرع آن را نیز تضمین[3] کرده است .

۱ـ شیدا = آشفته، دیوانه.   ۲ـ استقبال = ساختن شعری است، به پیروی ازشاعری دیگر با همان وزن و قافیه وآن را «اقتفاء» نیزمی گویند.
۳ـ تضمین = آن است که شاعری مصراع یا بیتی ازشاعران دیگر را در شعر خود بیاورد .

(مفعول مفاعلن فعولن)

آرام دل مرا بخوانید — بر مردم چشم من نشانید
آوازهٔ عشق من شنیدید — اندازهٔ حسن او بدانید
چون صورت روی او بدیدید — اَلْحَمْد[1] واِنْ یَکاد[2] خوانید
از دور در او نگاه کردن — انصاف دهید کی توانید
از دیده وجان و از دل و تن — این خدمت[3] من به او رسانید
ای خوبان او چو آفتابست — در جمله شما به او چه مانید
عشق انده و حسرت است و خواری — عاشق مشوید اگر توانید

(مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن)

هر[4] آینه که دگر بایدم گُزیدن یار
چو یار من ز من و مهر من شود بیزار
چه غم خورم ز پی او که غم نخورد مرا
ز چند گونه توان بر دلی نهادن بار
اگرچه نرگس[5] چشم است و گرچه مشکین زلف
به قدّ چو سرو و به رخ چون مه[6] دو پنج و چهار
چو بر گرفت دل از من چرا روم بر او
نه من نیابم یار ار دگر گزید او یار

---

۱ ـ اَلْحَمْد = اشاره به سورهٔ فاتحه است: اَلْحَمْدُلِلّهِ رَبِّ الْعالَمِینَ ...
۲ـ وَاِنْ یَکاد = اشاره است به آیهٔ : وَاِنْ یَکادُ الَّذِینَ کَفَرُوا لَیُزْلِقُونَکَ بِاَبْصارِهِمْ لَمّا سَمِعُوا الذِّکْرَوَ یَقُولُونَ اِنَّهُ لَمَجْنُونٌ وَما هُوَ اِلّا ذِکْرٌ لِلْعالَمِینَ. (این آیه برای پیشگیری از چشم‌زخم خوانده می‌شود).
۳ـ خدمت = درود، تعظیم.
٤ـ هر آینه = البتّه.
۵ـ نرگس‌چشم ومشکین زلف = صفات مرکّب برای یار .
٦ـ دوپنج وچهار = ماه شب چهارده .

وگر گزینم و یک‌سو نشینم از ره او
تن عزیز و دل خویشتن ندارم خوار

شکسته عهدا چندین جفا به من منما
که مهرت اندک گشت و جفای تو بسیار

مرا نگارا با تو زبان خلاف دل است
خلاف گفتار آید مرا همی کردار

دلم همیشه هوای تو جوید ای بت روی
وگر چه دیگر گوید زبان من گفتار

گمان مبر که دل از مهر تو بگردانم
به‌نیك و بد صنما هیچ روی[1] و هیچ[2] شمار

اگر وفا کنی ای ماهروی دارم چشم
وگرنه باری از من وفا تو چشم مدار

انوری

اوحدالدّین محمّدبن‌محمّد (وفات ۵۸۳) درقریهٔ بدنه از ولایت ابیورد متولّد شدودرطوس به‌تحصیل پرداخت‌ودرادبیّات‌و فلسفه‌وحکمت ونجوم استادی یافت . انوری از قصیده‌سرایان‌معروف قرن ششم‌است. وی در غزل‌شیوهٔ مخصوصی ایجاد کرده که بعدها سرمشق شاعران غزلسرای بزرگ مانند سعدی قرار گرفته است . عشق در غزلهای انوری عشق این جهانی واصل نشاط و شادمانی است.سراسر غزلیّات او گله ازدلبر جفاکار است وسست‌پیمان که هزار باروعدهٔ وصل‌می‌دهد و هرگز وفانمی کند.

۱ــ هیچ‌روی = به‌هیچ‌وجه. ۲ــ هیچ شمار = به‌هیچ حساب.

(فعلاتن مفاعلن فعلن)

یاد می‌دار کانچه بنمودی / در وفا بر خلاف آن بودی
حال من دیده در کشاکش هجر / وصل را هیچ روی ننمودی
ناز تنهات بود عادت و بس / خوش خوش اکنون جفا درافزودی
بوسه‌ای خواستم نبخشیدی / ناله‌ها کردم و نبخشودی
وعده‌هایی دهی بدان دیری / پس پشیمان شوی بدین زودی
راستی باید از لبت خجلم / که بسی خرجهاش[1] فرمودی
خدمت من بدو رسان و بگوی / چونی از دردسر برآسودی؟
انوری این چه شیوهٔ غزل است / که بدان گوی نطق بربودی
دامن از چرخ برکشید سخن / تا تو دامن[2] بدو بیالودی

درجای دیگر از زر پرستی معشوق سخن می گوید واز تنگدستی می نالد :

(فعلاتن مفاعلن فعلن)

نه چو شیرین لبت شکر باشد / نه چو روشن رخت قمر باشد
با سخنهای تلخ چون زهرت / عیش من خوشتر از شکر باشد
کار عاشق به سیم گردد راست / عشق بی‌سیم درد سر باشد
دایم از نیستی[3] و عشق توام / هر دو لب خشك و دیده تر باشد

۱- بسی خرجهاش فرمودی : مقصود آن است که تکلّف وتکلیف بسیار برلب خود تحمیل کردی واین عبارت کنایهٔ منفی است، یعنی هیچ تحمیلی بر لبهایت نشده است وبوسه نداده است .
۲ - دامن آلودن : مقصود دامن به سخن آلودن است . شاعر ادّعا می کند که اشتغال اوبه شاعری موجب تنزّل مقام اوبوده، امّا مایهٔ ترقّی سخن شده است .
۳- نیستی = فقر .

در فراق تو عاشقان ترا / همه شبهای بی‌سحر باشد
عشق و افلاس[1] در مسلمانی / صد ره از کافری بتر باشد

معانی حکمی وعرفانی درغزلیّات انوری بسیار کمیاب است واگر هست همان مضمونهای ساده وفلسفهٔ عادی و عمومی است. با وجود آنکه انوری درعشق مضامین تازه‌ای ایجاد نکرده‌است، امّا هنری که درشعر به کار برده و اورا درشاعری موفّق گردانیده، این است که شیوهٔ شعررا با اسلوب محاوره نزدیك می‌سازد. برای این منظور اوزان و قوافی مخصوص و مناسب اختیار می کند. گاهی روانی و سادگی بیان انوری خواننده‌را به‌تحسین و اعجاب وامی‌دارد.

(مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن)

ای دیر به دست آمده بس زود برفتی
آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی
چون دوستی سنگدلان زود برفتی
زان پیش که در باغ وصال تو دل من
از داغ فراق تو بر آسود برفتی
ناگشته من از بند تو آزاد بجستی
ناکرده مرا وصل تو خشنود برفتی
آهنگ به جان من دلسوخته کردی
چون در دل من عشق بیفزود برفتی

۱- افلاس = بیچیزی.

همین فصاحت بیان و تعمّدی که در استعمال اسلوب محاوره دارد، زبان شاعری او را از همهٔ شاعران معاصرش ممتاز کرده شیرینی خاصّی بدان بخشیده است، که کمتر میان قدما نظیر دارد. کلمات نامستعمل عربی را تقریبا نیاورده و به زحمت چند لفظ غریب در غزلهای او می‌توان یافت.

(فعولن فعولن فعولن فعولن)

نگفتی کز این پس کنم سازگاری — به‌نام[1] ایزد الحقّ نکو قول یاری!
بهانه چه جویی کرانه چه گیری — بیا در میان نه بحقّ هرچه‌داری
همه عذر لنگ[2] است کز تو بدیدم — سر[3] مانداری بهانه چه داری
به انصاف بشنو چنین راست ناید — که دل می‌ربایی وغم می‌گذاری
غم دل چه گویم توزین کار دوری — به‌هرزه[4] چه گویم در خواستگاری
همان به که این دردسر بازدارم — کنم با تو در[5] باقی آن دوستداری

(فاعلاتن فاعلاتن فاعلات)

یار در خوبی قیامت می کند — حسن بر خوبان غرامت[6] می کند
در قمار حسن با ماه تمام — دعوی داو[7] تمامت می کند
از کمان ابروان کرد آنچه کرد — وای آن کز تیر قامت می کند

۱- به‌نام ایزد (بنامیزد) = این‌ترکیب را در مقام تعجّب و دفع چشم زخم استعمال می کنند. ۲- عذر لنگ = عذر ناموجّه، عذر ناقص. ۳ - سر کاری داشتن = کنایه از عزم وقصد کاری داشتن است. ٤- هرزه = بیهوده. ٥- درباقی = موقوف کردن، ترك کردن. ٦- غرامت = تاوان. ۷- داو = نوبت بازی شطرنج ونرد، گرو قمار، ازدیاد کردن گرو در قمار و آن‌تا هفده تمام می‌شود، مقصود آن است که معشوق در قمار حسن چنان به خود مطمئنّ است که داو آخررا می‌خواهد.

فتنه بر فتنه است زوی وهمچنان غارت صبر و سلامت می کند
بیشك از حسنش ندارد آگهی هر که در عشقم ملامت می کند
وز نکو رویی چو شعر انوری راستی باید قیامت می کند

عطار

شیخ فریدالدّین عطّار (وفات۶۲۷) ازعارفان بزرگ ایران و از پیشوایان شاعران متصوّف است.

پدروی شغل عطّاری داشت، وی نیز پیشهٔ پدر را دنبال کرد و به همین مناسبت لقب عطّار یافت. پس از چندی از شغل خویش دست کشید و به عالم عرفان روی آورد. عطّار در تاریخ تکامل غزل مقامی خاصّ دارد. زیرا بیش از اغلب غزلسرایان دیگر در این راه پیش رفته است. بلندی معانی سنایی و فصاحت بیان انوری در غزلهای او جمع شده و رنگ خاصّی بدان داده است که بعدها سرمشق خواجو و حافظ قرار گرفته است. عطّار در عرفان پخته تر از سنایی است و در عشق عمیقتر از انوری. اگرچه به روانی شعر اهمّیّت می دهد، امّا مانند انوری اسلوب محاورهٔ عموم را به کار نمی برد. درغزلهای عطّار عشق و عرفان ازهم جدا نیست. عشق عطّار جسمانی وصوری نیست، بلکه عشقی بی نشان است که شاعر در میان آن درمانده است.

(مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن)

ای عشق بی نشان ز تو من بی نشان شدم
خون دلم بخوردی و در خون جان شدم

چون کرم پیله عشق تنیدم به خویش بر
چون پرده‌راست[۱] گشت من اندرمیان‌شدم
دیگر که داندم[۲] چو من از خود برآمدم
دیگر که بیندم چو من ازخود نهان شدم
چون دردل آمد آنچه‌زبان‌لال گشت از آن
در خامشیّ و صبر چنین بی‌زبان شدم
مرده چگونه بر سر دریا فتد ز قعر
من در میان آتش عشقت چنان شدم
مرغی بدم ز عالم غیبی برآمده
عمری به سر بگشتم و با آشیان[۳] شدم
چون برنتافت[٤] هر دو جهان بار جان من
بیرون ز هر دو در حرم جاودان شدم
عطّار چند گویی ازین گفت توبه کن
نه توبه چون کنم که کنون کامران شدم

اغلب غزلهای عطّار شرح حال و ناله‌های جانسوز رهروی‌است که در سفر عشق گم‌شده و نام‌ونشان‌مقصودرافراموش کرده وچون به‌خود آمده‌خودرانیز نیافته است .

(مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن)

کجا بودم کجا رفتم، کجاام من نمی‌دانم
به تاریکی در افتادم ره روشن نمی‌دانم

۱ ـ راست گشت = آماده شد . ۲ ـ داندم = می‌شناسد مرا .
۳ ـ با آشیان = به آشیان ، به سوی آشیان . ٤ـ برنتافت = تحمّل نکرد، طاقت نیاورد .

ندارم من در این حیرت به‌شرح حال خود حاجت
که او داند که من چونم اگر چه‌من نمی‌دانم

چو من گم گشته‌ام از خود چه‌جویم باز جان و تن
که گنج جان نمی‌بینم ، طلسم[1] تن نمی‌دانم

چگونه دم توانم زد در این دریای بی‌پایان
که درد عاشقان آنجا بجز شیون نمی‌دانم

برون پرده گر مویی کنی اثبات[2] شرك افتد
که‌من در پرده جز نامی ز مرد و زن نمی‌دانم

در آن خرمن که‌جان من در آنجا خوشه‌می چیند
همه عالم و مافیها[3] به‌نیم ارزن نمی‌دانم

از آنم سوخته‌خرمن که‌من عمری در ین صحرا
اگر چه خوشه می‌چینم ره خرمن نمی‌دانم

چو از هر دو جهان خود را نخواهم مسکنی هرگز
سزای درد این مسکین یکی مسکن نمی‌دانم

چو آن گلشن که‌می‌جویم نخواهد یافت هرگز کس
ره عطّار را زین غم بجز گلشن نمی‌دانم

(فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن)

گم شدم در خود نمی‌دانم کجا پیدا شدم
شبنمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم

۱- طلسم = شکل و صورتی مهیب که بر سر دفاین و خزاین تعبیه می کنند.
۲- اثبات کردن = مقابل نفی و انکار است ، قبول کردن . ۳- مافیها
= آنچه در آن است .

سایه‌ای بودم از اوّل بر زمین افتاده خوار
راست کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم

ز آمدن بس بی‌نشانم وز شدن بس بی‌خبر
گوییا یك‌دم بر آمد کامدم من یا شدم

می‌مپرس ازمن سخن، زیرا که چون پروانه‌ای
در فروغ شمع روی دوست ناپروا[1] شدم

در ره عشقش چو دانش باید و بیدانشی
لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم

چون همه تن دیده می‌بایست بودو کور گشت
این عجایب بین که چون بینا و نابینا شدم

خاك بر فرقم اگر یك ذرّه دارم آگهی
تا کجاست[2] آنجا که‌من سر گشته‌دل آنجاشدم

چون دل عطّار بیرون دیدم از هردو جهان
من ز تأثیر دل او بی‌دل وشیدا شدم

عطّار از زهد و عبادت ظاهری گریزان است و آن‌را نوعی طامات[3] و ریا دانسته، زاهدان و مسجدیان را اهل دعوی و خودنمایی شمرده و رهایی از قید خرافات را تنها وسیلهٔ در یافتن حقیقت تشخیص داده است.

۱ـ ناپروا = بی‌باك. ۲ـ کجاست = درشعر این زمان زیادتی یك حرف در وزن جایز بوده است ولی غزلسرایان قرن هفتم به‌بعد این‌جواز را نپسندیده و ازآن استفاده نکرده‌اند. ۳ـ طامات = لاف و گزاف، ریا

(مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن)

بیا که قبلهٔ ما گوشهٔ خراباتست
بیار باده که عاشق نه مرد طاماتست

پیاله‌ای دو به من ده که صبح پرده درید
پیاده‌ای[۱] دو فرو کن که وقت شهماتست[۲]

در آن مقام[۳] که دلهای عاشقان خون شد
چه جای دُرد[٤] فروشان دیر[٥] آفاتست

کسی که دیر نشین مغان بود پیوست
چه مرد دین و چه شایستهٔ عباداتست

مگو ز خرقه و تسبیح از انکه این دل‌مست
میان بسته به زنّار[٦] در مناجاتست

ز کفر و دین وز نیك و بدو ز علم و عمل
برون گذر که برون زین بسی مقاماتست

۱ـ پیاده = نام یکی از مهره‌های شطرنج. ۲ـ شهمات = کنایه از باختن و شکست‌خوردن است. (در بازی شطرنج وقتی که شاه از مهره‌ها محاصره می‌شود وراه گریز ندارد می گویند مات شده‌است وصاحب آن مهره بازی را باخته‌است.)
۳ ـ مقام = مکان ایستادن ، در اصطلاح عارفان منزلتی است که سالك از طریق رنج بردن پس از انجام دادن آداب خاصّی، بدان می‌رسد و مقامات جمع مقام است و متضمّن مراتبی است که سالك پس از بجا آوردن آداب خاصّ از یکی به دیگری ارتقاء می یابد . ٤ ـ دُرد = رسوب مایعات در ته ظرف ، اینجا مراد ته نشین‌شراب است که بیشتر مستی می‌دهد.
٥ـ دیر = عبادتگاه مذاهب غیر اسلامی از ترسایان ومغان . ٦ـ زنّار = رشته‌ای که ترسایان برمیان بندند .

اگر دمی به مقامات عاشقی برسی
شود یقینت که جز عاشقی خرافاتست
چه داند آنکه نداند که چیست لذّت عشق
از آنکه لذّت عاشق ورای لذّاتست
بنوش دُرد و فنا[1] شو اگر بقا[2] خواهی
که زاد راه فنا دُردی خراباتست
به کوی نفی[3] فرو شو چنانکه برنایی
که گرد دایرهٔ نفی عین اثباتست[4]
نگه‌مکن به دو عالم از آنکه درره دوست
هر آنچه هست بجز دوست عزّی[5] ولاتست
مخند از پی مستی که بر زمین افتد
که آن سجود وی از جملهٔ مناجاتست
اگر چه شاه شوی مات هر گدایی شو
که شاه‌نطع[6] یقین[7] آن بود که شهماتست

۱- فنا = نیستی، و در نظر اهل حقیقت مرتبه‌ای است که‌سالك در آن هر چه جز حقّ است در چشمش محوو فانی گردد و حتّی خویش‌را فراموش کند ومحو ذات الٰهی گردد . ۲- بقا = در مقابل‌فنا، مرتبه‌ای است که سالك پس‌از رسیدن به مرتبهٔ فنا به‌آن می‌رسد و جزء عالم وحدت می گردد وبه حقّ واصل می‌شود . ۳-کوی نفی = مقامی‌که در آن صفات بشری از عارفان محو می گردد . ٤ - اثبات = چون صفات بشری از عارف محو گردد بقاء در حقّ براو ثابت شود . ۵- عزّیٰ ولات = نام دوبت در مکّه‌که پیغمبر اسلام آنها را شکست . ٦- نطع = سفره ، اینجا صفحهٔ شطرنج. ۷- یقین = اعتقاد جازم ، در اصطلاح عارفان آنچه راکه دل ببیند .

بباز هر دو جهان و ممان[1] که سود کنی
از آنکه در ره ناماندنت مباهاتست[2]

ز هر دو کون فنا شو درین ره ای عطّار
که باقی ره عشّاق فانی ذاتست[3]



اشعار عطّار در نهایت فصاحت است و حافظ اصطلاحات عرفانی مانند ترسابچه، خرابات، میکده، پیرمغان را ازاو گرفته‌است. یکی از مضمونهایی که در غزلیّات عطّار مکرّر آمده است، موضوع پیری است که به‌دام عشق دلبری گرفتار می‌شود ودر راه عشق دین و ایمان‌را از دست می‌دهد، امّا سرانجام همان عشق مایهٔ رستگاری او می گردد. این مضمون را، عطّار در مثنوی منطق‌الطّیر طیّ داستان «شیخ‌صنعان» نیز سروده است.

(مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن)

رهبان[4] دیر را سبب عاشقی چه بود
کو روی را زدیر به خلقان نمی‌نمود

از نیستی[5] دودیده به کس می نکرد باز
وز راستی روان خلایق همی ربود

۱ـممان= مگذار. ۲ـ مباهات = فخر کردن. ۳ـباقی= کسی که ذات‌خودرا «فانی» کند در راه‌عشق «باقی» است. ٤ـ رهبان = زاهد دین ترسا ، رهبانیّت ، بازداشتن نفس‌است از لذّات‌دنیوی. ۵ـ نیستی = در اصطلاح عارفان‌محو درعشق شدن وخود را از یاد بردن .

چون در فتاد در محن عشق زان سپس
از مهر[۱] دل عبادت عیسی همی شنود
در ملّت[۲] مسیح روا نیست عاشقی
او عاشق از چه گشت وچرادر بلا فزود
مانا[۳] که یار ما به خرابات برگذشت
وز حال دل به نغمه سرودی همی سرود
می گفت هر که دوست[٤] کند در بلا فتد
عاشق زیان کند دو جهان از برای سود
رهبان طواف دیر همی کرد ناگهان
کاواز آن نگار خراباتیان شنود
برشد به بام دیر چو رخسار او بدید
از آرزوش روی به خاك اندرون بسود
دیوانه شد ز عشق و برآشفت در زمان
زنجیر نعت[٥] صورت عیسی برید زود
آتش به دیر در زد و بتخانه در شکست
وز سقف دیر او به سما[٦] بر رسید دود
باده ز دست دوست دمادم همی کشید
زنگ بلا ز ساغر و مطرب همی زدود

۱ـ مهر دل = از ته قلب، کنه دل. ۲ ـ ملّت = مذهب.
۳ـ مانا = مثل اینکه. ٤ـ دوست کند = عاشق شود. ٥ـ نعت = ستایش کردن، صفت کردن (زنجیر نعت عیسی‌را برید ـ کنایه از ترك علاقهٔ به دین عیسی است). ٦ ـ سما = آسمان.

سرمست وبیقرار همی گفت و می گریست
ناکردنی بکردم و نابودنی ببود

(مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن)

دوش درون صومعه[۱] دیر مغانه یافتم
راهنمای دیر را پیر یگانه یافتم

چون برپیر در[۲] شدم پیر ز خویش رفته بود
کز می عشق پیر را مست شبانه یافتم

از طلبی که داشتم چون بنشستم اندکی
از کف پیر میکده دُرد مغانه یافتم

راست[۳] که دُردخورده‌شد موج بخاست ازدلم
تا ز دو چشم خون فشان سیل روانه یافتم

گرچه امام‌دین بدم تا که به دیر در شدم
در بن دیر خویش را رند[٤] زمانه یافتم

نعره زنان برون شدم، دلق‌وسجاده سوختم
طاعت و زاهدیّ خود زیر[٥] میانه یافتم

چون دل من به‌نیستی خلوة نشین دیر شد
دشمن جان خویش را دربن خانه یافتم

بی سر و سروری شدم، قبلهٔ کافری شدم
رند و قلندری[٦] شدم، زهد فسانه[۷] یافتم

۱ـ صومعه = عبادتگاه زاهدان . ۲ ـ در شدم = وارد شدم .
۳ـ راست‌که = همینکه، به محض‌اینکه . ٤ ـ رند = کسی که بر همهٔ رسوم ظاهری وقیود معمول پشت پا بزند . ٥ـ زیر میانه = کنایه از ناتوان وزبون . ٦ـ قلندر = کسی که به آداب وسنن مذهبیو اخلاقی پابند نباشد . ۷ ـ فُسانه = مخفّف افسانه .

چون بنمود ناگهم آینهٔ وجود روی
ذرّه به ذرّه را درو عشق نشانه یافتم
عاشق و یار دایمًا در دو جان هموست بس
زانکه خیال آب و گل جمله بهانه یافتم
نه الم فراق را هیچ دوا رقم[1] زدم
نه ره دور عشق را هیچ کرانه یافتم
در رهٔ عشق چون روم چون ره بی نهایتست
خاصه که پیش هر قدم چاه وستانه یافتم
گر تو به‌عشق فی‌المثل عیسیِ وقتی‌ای فرید
لاف مزن چو رهزنت سوزن[2] و شانه یافتم

(مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن)

چون زلف تاب دهد آن تُرک[3] لشکریم
هندوی[4] خویش کند ، هردم به دلبریم
چون زلف کافریش آهنگ دین کندم
در حال بند کند در دام کافریم
مویی اگر همه خلق در من نگاه کنند
مویی تمام بود زان زلف عنبریم

۱ـ رقم زدن = نوشتن (برای درد فراق هیچ دوایی ننوشتم) .

۲ـ سوزن = می گویند وقتی که عیسیٰ به آسمان رفت ، درآسمان نهم سوزنی وشانه‌ای ازدنیا با اوبود. دراینجا سوزن وشانه‌نشانهٔ کمترین علاقه به‌زندگی جسمانی است که حتّیٰ آنهم مانعی در راه عشق حقیقی‌است .

۳ـ تُرک = کنایه از معشوق ، خوبروی .

۴ـ هندو = غلام .

ای ساقی از می عشق دلقم بشور و بیا
چون دلق زرق هست چند ازسیه گریم

تاکی ز روی ریا بت ساختن زهوا
زین پس به بتکده‌ها مرد مُقامِر[1]یم

گردی[2] به صومعه در مرد خلیل[3] بدم
امروز پیش مغان چون گبر[4] آزریم[5]

گرچه به‌صورت حال از مؤمنان رهم
لیکن ز راه صفت گبرم چو بنگریم

عطّار تا که نهاد در راه فقر[6] قدم
کرد از حقیقت فقر از جان ودل بریم[7]

عراقی

فخرالدّین ابراهیم همدانی متخلّص به‌عراقی (وفات ٦٨٠) از عارفان و غزلسرایان قرن هفتم است. وی در همدان متولّد شده و در جوانی به‌هندوستان سفر کرده است و پس از مدّتی اقامت در آنجا به‌مکّه و بغداد و آسیای صغیر و مصر و دمشق رفته و سرانجام در شهر دمشق وفات یافته‌است. غزلهای عراقی عارفانه و پرشور است.

---

۱ ـ مُقامِر = قمارکننده ، قمارباز . ۲ ـ دی = روز گذشته .
۳ـ خلیل = ابراهیم خلیل‌الله که بتهارا شکست و مردم را به‌پرستیدن خدای یگانه‌دعوت کرد . ٤ـ گبر = کافر . ٥ـ آزر = پدرابراهیم که بت می‌تراشید . آزری = پیروآزر ، مجازاً بت پرست. ٦ـ فقر = درویشی . ۷ـ بری = پاك ، اینجا بینیاز .

(فَعلاتُ فاعلاتن فَعلاتُ فاعلاتن)

ز دو دیده خون فشانم ز غمت شب جدایی
چه کنم که هست اینها گل باغ آشنایی
همه شب نهاده‌ام سر چو سگان بر آستانت
که رقیب درنیاید به بهانهٔ گدایی
مژه‌ها و چشم شوخش به‌نظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی[1]
ز فراق چون ننالم من دلشکسته چون نی
که بسوخت بند بندم ز حرارت جدایی
در گلستان چشمم زچه رو همیشه بازست
به امید آنکه شاید تو به‌چشم من درآیی
سر برگ گل ندارم به‌چه‌رو روم به گلشن
که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بیوفایی
به کدام مذهبست این به کدام ملّت است این
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی
به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند
که برون درچه کردی که‌درون خانه آیی
به قمار خانه رفتم همه پاکباز[2] دیدم
چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی

۱ـ ختا = نام شهری است در شمال چین که آهوی مشکین آن معروف است. ۲ـ پاکباز = کسی که‌همه چیز خودرا دربازی ازدست می‌دهد، مردمان بی‌غلّ وغشّ.

در دیر می‌زدم من ز درون ندا درآمد
که درا درا عراقی که تو آشنای مایی

(مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل- یا فعولن)

نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند
چو باخود[1] یافتند اهل طرب را
شراب بیخودی در جام کردند
لب میگون جانان جام در داد
شراب عاشقانش نام کردند
ز بهر صید دلهای جهانی
کمند زلف خوبان دام کردند
به گیتی هر کجا درد دلی بود
به‌هم کردند وعشقش نام کردند
سر زلف بتان آرام نگرفت
ز بس دلها که بی‌آرام کردند
چو گوی حسن در میدان فگندند
به‌یك جولان دوعالم رام کردند
زبهر نقل مستان از لب و چشم
مهیّا پسته و بادام کردند
به‌مجلس نیك وبد را جای دادند
به جامی کار خاص وعام کردند
به غمزه صدسخن با جان بگفتند
به‌دل زابرو دوصد پیغام کردند
جمال خویشتن را جلوه دادند
به یك جلوه دو عالم رام کردند
نهان با محرمی رازی بگفتند
جهانی را از آن اعلام کردند
چوخود کردندراز خویشتن فاش
عراقی را چرا بدنام کردند

(مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن)

نمی‌دانم چه بد کردم، که نیکم زار می‌داری
تنم رنجور می‌خواهی ، دلِم بیمار می‌داری
ز درد من خبر داری ، ازینم دیر می‌پرسی
به زاری کردنم شادی ، ازآنم زار می‌داری

۱- باخود - هشیار.

دلم را خسته می‌داری ز تیر غم روا باشد
به دست هجر جانم را چرا افگار[1] می‌داری
چه آزاری ز من خود را، به آزاری نمی‌ارزم
که باشم، خود کیم، کز من چنین آزار می‌داری؟
مرا دشمن چه می‌داری؟ که نیکت دوست می‌دارم
مرا چون یار می‌دانی چرا اغیار می‌داری
مرا گویی مشو غمگین که غمخوارت شوم روزی
ندانم آن کنون باری مرا غمخوار می‌دانی
نهی بر جان من منّت که خواهم داشت تیمارت[2]
دلم خون شد ز تیمارت نکو تیمار می‌داری
دریغا آنکه گه گاهی به دردم یاد می کردی
عزیزم داشتی اوّل به آخر خوار می‌داری
درین هم یاریم ندهی، به دشنامی عزیزم کن
به دردی قانعم از تو چگونه یار می‌داری
به هر رویی که بتوانم من از تو رو نگردانم
اگر بر تخت بنشانی و گر بر دار می‌داری
به تو هر کس که فخر آرد نداری عار ازو دانم
عراقی نیك بد نام است از آن رو عار می‌داری

۱- افگار- خسته، مجروح.
۲- تیمارداشتن : غمخواری.

مولوی

مولانا جلال‌الدّین محمّدبن بهاءالدّین معروف به‌مولوی یاملاّی روم(وفات۶۷۲) بزرگترین شاعرعارف قرن‌هفتم‌است. جلال‌الدّین در بلخ متولّد شد ومقارن حملهٔمغول ، پدرش بهاولد باخاندان خودترک وطن کرد وبه‌سفرپرداخت وسرانجام‌درقونیه اقامت کرد. جلال‌الدّین سالها درحلب و دمشق به‌تحصیل علوم وتکمیل نفس پرداخت وپس‌از هفت سال به‌قونیه بازگشت وپس‌از طیّ‌مقامات برمسند ارشاد نشست. مولوی درسال۶۴۲ باعارف بزرگ‌شمس‌الدّین محمّد تبریزی برخورد. ازین برخورد انقلاب وآشفتگی دروی پدیدار گشت، زندگیش رنگ دیگری به‌خود گرفت وشور وشوقی سوزان دروجودش راه یافت که‌تا آخرعمر در وی باقی‌ماند. مولوی ازآغاززندگی درمهد تصوّف‌تربیت یافته وبه‌رموزعرفان آشنایی‌داشته است، ازاین‌رو کتاب مثنوی اونمونهٔ کامل اندیشه‌های بلندعرفانی‌است. غزلیّات مولوی که به‌دیوان شمس مشهور است دارای سوز و گداز وشورخاصّی‌است که نمونهٔ وجد وحال شاعراست. بحقّ باید گفت که مولوی شعرعرفانی‌را به‌حدّاعلیٰ رسانده است. افکاراین شاعربلند مرتبه دنبالهٔ افکار عطّار و سنایی است وخود وی به‌این امر معترف است.

مولوی مانند عطّار رسیدن به‌معشوق حقیقی را فرع ترک علایق وگذشتن از«خود» می‌داند. فلسفهٔوحدت وجود رانیزمکرّر باتعبیرات مختلف دراشعارخودآورده است. مولوی دربیان حقایق بی‌پرواست و هرگز معنی را فدای لفظ نمی کند چنانکه خود گوید:

قافیه اندیشم و دلـدار من ... گویدم‌مندیش‌جزدیدارمن

ازین رو اشعار مولوی ازجنبهٔ لفظی یکدست نیست ولی گیرا و دارای مضامین بدیع است.

(فَعَلاتُ فاعلاتن فعلاتُ فاعلاتن)

بروید ای حریفان بکشید یار مارا
به من آورید آخر صنم گریز پا را
به ترانه‌های شیرین به بهانه‌های زرّین
بکشید سوی خانه مه خوب خوش‌لقا را
وگر او به وعده گوید که دمی دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم گرم سخت دارد که به جادویّ و افسون[1]
بزند گره بر آبی و ببندد او هوا را
به مبارکیّ و شادی چو نگار من درآید
بنشین نظاره می کن تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان
که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبک رو به یمن[2] به دلبر من
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها[3] را

(مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل - یا فعولن)

ببستی چشم یعنی وقت خوابست
نه‌خوابست آن حریفان[4] را جوابست

۱- افسون = مکر وحیله. ۲- یمن = ولایت یمن که معدن عقیق بوده است. ۳- عقیق بی بها = عقیق گرانبها - کنایه از معشوق.
۴- حریف = همنشین، همکار.

تو می‌دانی کـه ما چندان نپاییم
ولیکن چشم مستت را شتابست

جفا می کن جفات جمله لطفست
خطا مـی کن خطای تـو صوابست

تو چشم آتشین در خواب می کن
که ما را چشم و دل باری کبابست

بسی سرهـا ربـوده چشم ساقی
به شمشیری که آن یك قطره آبست[1]

یکی گوید که این از عشق ساقی است
یکی گوید که این فعل شرابست

می و ساقی چه باشد نیست جز حقّ
خدا داند که این عشق از چه بابست

(مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیل - یا فعولن)

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید
معشوق همین‌جاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایهٔ دیوار به دیوار
در بادیه سر گشته شما در چه هوایید

گر صورت بی‌صورت معشوق ببینید
هم خواجه و هم‌خانه وهم کعبه شمایید

ده بار ازآن راه بدان خانه برفتید
یك بار ازین خانه برین بام برآیید

۱ - قطره آب = تشبیهی است ازنظر روانی ودرخشندگی .

آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید
از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمایید
یك دستهٔ گل کو؟ اگر آن باغ بدیدید
یك گوهر جان کو؟ اگر از بحر خدایید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

(مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل- یا فعولن)

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم[1]
کریمان جان فدای دوست کردند
سگی[2] بگذار ما هم مردمانیم
غرضها تیره دارد دوستی را
غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوشدل شوی از من که میرم
چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد
همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن
رخم را بوسه ده کاکنون همانیم

۱- نمانیم = بازنمانیم، ازهم جدا نشویم. ۲- سگی = صفت سگ داشتن.

خمش کن مرده وار ای دل ازیرا
به هستی متّهم ما زین زبانیم

(مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن)

من مست وتودیوانه مارا که بردخانه
صد بار ترا گفتم کم خور دوسه‌پیمانه

در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم
هر یك بتر از دیگر شوریده ودیوانه

جانا به‌خرابات آی تا لذّت جان بینی
جان راچه‌خوشی باشد بی‌صحبت جانانه

هر گوشه یکی مستی دستی زده بردستی
زان ساقی سر مستی با ساغر شاهانه

ای لوطی[1] بربط[2] زن تومست‌تری یامن
ای پیش چوتومستی افسون‌من افسانه

تووقف خراباتی خرجت می ودخلت می
زین دخل به هشیاران مسپاریکی دانه

ازخانه‌برون رفتم مستیم به پیش آمد
درهر نظرش مضمر[3] صد گلشن وکاشانه

چون کشتی بی لنگر کژمی شدومژمی شد
وز حسرت آن مرده صدعاقل وفرزانه

۱- لوطی = مطرب شوخ . ۲- بربط = نوعی ساز است شبیه تار .

۳ - مضمر = پنهان .

گفتم ز کجایی تو تَسْخر[1] زد و گفت ای جان
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فَرغانه[2]
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریا باقی همه دردانه
گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم
گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی‌سر و دستارم در خانهٔ خمّارم
یك سینه سخن دارم آن شرح دهم یا نه

(مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن)

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ترك من خراب شبگرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت ترك ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
بر آب دیدهٔ ما صد جای آسیا کن
خیره[3] کشی است ما را دارد دل چو خارا
بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن

۱- تَسخر زد = استهزاء کرد ، ریشخند کرد . ۲ - فَرغانه = ولایت فَرغانه (ولایت تاجیکستان امروز) . ۳- خیره کش = ستمکار .

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن

درد یست غیر مردن کان را دوا نباشد
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

گر اژدهاست[1] در ره عشقست چون زمرّد
از برق آن زمرّد هین دفع اژدها کن

بس کن که بیخودم من ور تو هنرفزایی
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

سعدی

مُشَرّفِ‌الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی (وفات ۶۹۱ یا ۶۹۴) شاعر و نویسندهٔ بزرگ قرن هفتم در شیراز متولّد شده و درهمان شهر تحصیلات خود را آغاز کرده است. سپس به بغداد رفته و در مدرسهٔ نظامیّه به کسب فضایل پرداخته است. سعدی بـه سبب کشمکشهای میان خوارزمشاهیان و اتابکان فارس و هجوم مغول شیراز را ترك کرد و به سفری طولانی پرداخت. این سفر در حدود سی تا چهل سال طول کشید و سعدی با اندوخته و تجارب فراوان به وطن باز گشت و به تألیف آثار خود پرداخت. این آثار به نظم و نثر است که از مشهورترین آنها

۱ ـ اژدها وزمرّد = ازجملهٔ عقاید قدماء دربارهٔ خواصّ جواهر این بوده است که هرگاه زمرّد را برابر چشم مار وافعی و اژدها بگیرند، چشم این جانوران کور می‌شود و انسان از گزنـد ایشان مصون می گردد.

غزلیّات اوست.

اسلوبی که انوری در غزل ایجاد کرد به دست سعدی تکامل یافت و به آخرین حدّ ترقّی رسید. سعدی فصاحت بیان و روانی گفتار را به جایی رسانیده که تا کنون هیچ شاعری نتوانسته‌است به اسلوب او سخن گوید و در شیوایی کلام به‌پای او برسد.

سعدی مردی عاشق‌پیشه و دلداده‌است، ولی مانند عطّار پایهٔ عشق را به جایی که از دسترس عموم دور باشد نمی گذارد. سعدی دلبستگی خود را به‌هرچه زیباست آشکار می کند و کسانی را که دم از پرهیزگاری می‌زنند ریاکار می‌شمارد. غزلهای عاشقانهٔ سعدی مانند خود عشق زیر و بم و نشیب و فراز دارد. گاه از درد هجر سخت می‌نالد و در شب تنهایی برآمدن آفتاب را آرزو می کند.

(فعلاتُ فاعلاتُن فعلاتُ فاعلاتُن)

سرآن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
به‌چه‌دیر ماندی‌ای صبح که‌جان من برآمد
بَزه[1] کردی و نکردند مؤذّنان صوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات[2] صبح دانی زچه روی دوست دارم
که به‌روی‌دوست ماند که برافکند نقابی

۱- بَزه = گناه. ۲- نَفَحات = (جمع نَفْحه) دم، نفس.

سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید[1]
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری
تو به دست خویش فرمای اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی
عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

بروای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

گاه از لذّت شب وصل سخن می گوید و آرزو می کند که صبح برندمد و آفتاب برنتابد.

(مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن)

یك امشبی که در آغوش شاهد[2] شکرم
گرم چو عود[3] بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس سر آمد هلاك باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که می سپرم

ببند یك نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

۱- برآید = برآمدن ، ازعهده برآمدن. ۲-شاهد = خوبرو، زیبا . ۳- عود = چوبی که چون بر آتش نهند بوی خوش از آن برخیزد.

ندانم این شب قدر[1] است یا ستارهٔ روز
توئی برابر من یا خیال در نظرم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب تو را همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه بر آساید از وجود فرات
مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم

چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
و گر حجاب شود تا به دامنش بدرم

مگوی سعدی از این درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

سعدی را جزء آن سلسله عرفایی که عطّار وسنایی و مولوی از آنند نمی‌توان شمرد. عرفان سعدی به لطافت وشور ایشان نیست. عقیدهٔ عرفانی سعدی «امکان مشاهدهٔ جمال مطلق درجمال مقیّد» است. سعدی اصطلاحات عرفانی را ازعطّار و سنایی اقتباس کرده و اسلوب کلام را

۱– شب قدر یا لَیْلَةُ الْقَدْر = به روایت معروف شب بیست وهفتم رمضان است که عبادت در این شب ثواب بسیار دارد.

ازانوری گرفته است.

این نمونه‌ای است از غزلهای عرفانی سعدی:

(فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان)

دنیی آن قدر ندارد که براو رشك برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنان که نکردند درین مشتی خاك
الحق انصاف توان داد که صاحبنظرند

عارفان هر چه ثباتی و بقایی نکند
که همه ملك جهانست به‌هیچش نخرند

تا تطاول[1] نپسندی و تکبّر نکنی
که خدا راچوتودر ملك بسی جانورند

این سرایی‌است که‌البتّه‌خلل‌خواهد کرد
خنك آن قوم که دربند سرای دگرند

دوستی با که شنیدی که به‌سر بردجهان
حق عیانست ولی طایفهٔ بی‌بصرند

گوسفندی برداین گرگ معوّد[2] هرروز
گوسفندان دگر خیره دراو می‌نگرند

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند

۱ـ تطاول = گردنکشی، بیداد، دراز دستی، ۲ـ مُعَوَّد = خو گرفته، عادت کرده.

گل بی خار میسّر نشود در بستان
گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند
سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش به نکویی نبرند

از بعضی ازغزلیّات عاشقانهٔ سعدی چنین پیداست که وی بهشخص معیّنی خطاب می کند.

(فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن)

من بدانستم از اوّل که تو بی‌مهر ووفایی
عهد نابستن از آن به کـه ببندیّ و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تودادم
بایداوّل به‌تو گفتن که چنین خوب‌چرایی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم درین بحر تفکّر تو کجایی
این نه‌خالست وزنخدان وسرزلف‌پریشان
که دل اهل نظر برد که سرّیست خدایی
پرده بردار که بیگانه‌خود آن روی نبیند
تو بزرگیّ و در آئینهٔ کوچك ننمایی
حلقه بردر نتوانم زدن از دست رقیبان
این توانم که بیایم به محلّت به‌گدایی
عشق ودرویشی و انگشت[۱] نماییّ و ملامت
همه سهل است، تحمّل نکنم بارجدایی

۱ ـ انگشت نمایی = شهرت و اینجا بدنامی و رسوایی.

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مایی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی

خلق گویند برو دل به هوای دگری نه
نکنم خاصه در ایّام اتابک دو هوایی

(فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن)

می‌روم وَزْ سر حسرت به قفا می‌نگرم
خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم

می‌روم بی دل و بی یار و یقین می‌دانم
که منِ بی دلِ بی یار نه مرد سفرم

خاک من زنده به تأثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب و هوای دگرم

پای می‌پیچم و چون پایْ دلم می‌پیچد
بار می‌بندم و از بار فرو بسته ترم

چه کنم دست ندارم به گریبان اجل
تا به تن در ز غمت پیرهن جان بدرم

آتش خشم تو برد آب من خاک آلود
بعد ازین باد به گوش تو رساند خبرم
هر نوردی[1] که ز طومار[2] غمم باز کنی
حرفها بینی آلوده به خون جگرم
نی مپندار که حرفی به زبان آرم اگر
تا به سینه چو قلم باز شکافند سرم
به هوای سر زلف تو در آویخته بود
از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم[3]
گر سخن گویم مِنْ‌بعد شکایت باشد
ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم
خار سودای تو آویخته در دامن دل
ننگم آید که به اطراف گلستان گذرم
گر چه در کلبهٔ خلوت بُوَدم نور حضور
هم سفر به که نماندست مجال[4] حضرم
سرو بالای[5] تو در باغ تصوّر بر پای
شرم دارم که به بالای صنوبر نگرم
گر به دوریِّ سفر از تو جدا خواهم ماند
شرم بادم که همان سعدی کوته‌نظرم

---

۱ – نورد = تابی که از نوردیدن یا پیچیدن درچیزی افتد، تا، لا.
۲ – طومار = کاغذ بلندی که بر آن نامه نویسند و آن‌را به جای تا زدن لوله کنند. ۳ – سخن‌تر = سخن پاکیزه، خوش. ۴ – مجال = میدان (جَوَلانگاه) به معنی قدرت و امکان هم می‌آید. ۵ – بالا = قامت.

به قدم رفتم و ناچار به سر باز آیم
گر به دامن نرسد چنگ قضا و قدرم

شوخ[1] چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو
به مگسران ملامت ز کنار شکرم

از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز
می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم



در غزلیات سعدی به ندرت می توان کلمه‌ای پیدا کرد که لااقل درمحاورهٔ خواص متداول نباشد وهمین نزدیکی زبان او به زبان مردم موجب انتشار اشعار او میان تودهٔ فارسی زبانان است . روانی اشعار سعدی محتاج به بیان نیست . اغلب ابیات او را بخصوص درغزل اگر به نثر بر گردانیم تقدیم و تأخیری در کلمات آن روی نخواهد داد.

(مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن)

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی

ملامت[2] گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بگشایی

به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

۱- شوخ چشمی = بیشرمی، سماجت . ۲ - ملامت گو = اشاره به زنانی که زلیخا را ازعشق یوسف منع کردند و بادیدن جمال او بجای ترنج دست خودرا بریدند .

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویایی

تو با این حسن نتوانی که رو از خلق در پوشی
که همچون آفتاب از جام و حور[1] از جامه پیدایی

تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی
تو خواب آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشایی

گرفتم سرو آزادی نه از ماء مَعین[2] زادی
مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی

دعایی گر نمی گویی به دشنامی عزیزم کن
که گر تلخست شیرین است از آن لب هر چه فرمایی

گمان از تشنگی بردم که دریا در کمر باشد
چو پایابم[3] برفت اکنون بدانستم که دریایی

تو خواهی آستین[4] افشان و خواهی روی در هم کش
مگس جایی نخواهد رفتن از دکّان حلوایی

قیامت می کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلّم نیست طوطی را در ایّامت شکرخایی[5]

۱- حور = (جمع حَوْراء) زنان سیاه چشم و زیبا ـ زنان بهشتی.
۲- ماء مَعین = آب زلال . ۳- پایاب = گذرگاه رودخانه ، قسمتی از آب رودخانه که عمق آن کم است و می‌توان پیاده از آن گذشت (ضدّ غرقاب). ۴- آستین افشاندن = کنایه از بی‌اعتنائی و ترک چیزی کردن.
۵ ـ شکرخایی = شکر خوردن، مجازاً به معنی شیرین سخنی .

(فعلاتن فعلاتن فعلن-یافعلان)

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخفتم یك شب
که نه در بادیهٔ خار مُغَیلان[۱] بودم

زنده می کرد مرا دمبدم امّید وصال
ور نه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم

به تولّا[۲]ی تو در آتش محنت چو خلیل
گوییا در چمن لاله و ریحان[۳] بودم

تا مگر یك نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحر خوان بودم

سعدی ازجورفِراقت همه روزاین می گفت
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

امیر خسرو دهلوی

امیر خسرو بن امیر سیف الدّین دهلوی معروف به خسرو (وفات ۷۲۵) ازشاعران پارسی زبان هندوستان است. خانوادهٔ وی درحملهٔ مغول به هند رفت وامیر خسرو درهند به دنیا آمد. وی درعلوم استادی یافت

۱- خار مُغَیلان = نوعی بتهٔ خاردار دربیابانهای خشک. ۲- تولّا = دوستی ، محبّت. ۳- ریحان = گل جز گل سرخ، و شاهسپرغم که به هندی آن را ناز بو گویند.

وشاهان دهلی را مدح گفت . امیرخسرو آثار بسیاری به‌نظم و نثر دارد ودر غزل‌ازسعدی پیروی کرده است .

(مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن)

تن پیر گشت و آرزوی‌دل جوان هنوز
دل‌خون‌شد وحدیث بتان بر زبان‌هنوز
عمرم به‌آخر آمد و روزم به شب رسید
مستی و بت پرستیِّ من همچنان هنوز
آهنگ کرده سوی برون جان گم‌رهم
کافِر دلان حسن در آن سوی جان هنوز
صد غم رسید و مرگ هنوزم نمی‌رسد
صد داو رفت و مهرهٔ ما رایگان هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گفت
ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز
بیداراند شب همه خلق از نفیر من
وان چشم‌نیم مست به‌خواب گران هنوز
هر دم کرشمه‌های وی افزون وانگهی
خسرو ز بند او به امید امان هنوز

(فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن)

ابر می‌بارد و من می‌شوم ازیار جدا
چون کنم دل به‌چنین روز ز دلدارجدا

ابر و باران و من و یار ستاده به وداع
من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرّم و بستان سرسبز
بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی
چه کنی بند ز بندم همه یك بار جدا

دیده‌ام بهر تو خونبار شد ای مردم چشم
مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین
مانده چون دیده از آن نعمت دیدار جدا

می‌دهم جان مرو از من و گرت باور نیست
بیش از آن خواهی بستان و نگهدار جدا

حسن تو دیر نماند چوز خسرو رفتی
گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

(مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن)

ماهی گذشت و شب نخفت این دیدهٔ بیدار من
یادی نکرد از دوستان یار فرامشکار من

فریاد شبهایم چنین کز درد می‌آرد خبر
بسیار دلها خون کند این ناله‌های زار من

زین بخت بی فرجام خود در حسرت مرگم ولی
بیرون نیاید چون کنم این جان بد کردار من

یار ارچه ازچشم نکو دیدن نمی‌آرد مرا
ای دیدهٔ بد کور شو گر بنگری در یار من
هان ای رقیب ارمی کُشی هم بر کفش نه تیغ را
ما نا که شرمی آیدش زین دیدهٔ خونبار من
گفتی که خسرو ازدرون سوزی ندارد آن چنان
تو راست می گویی ولی پیداست از گفتار من

(مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن)

بسی شب با مَهی بودم کجا رفت آن همه شبها
کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یارَبْها
خوش آن شبها که با وی بودَمی گه مست و گه سرخوش
جهانم می‌شود تاریك چون یاد آرم آن شبها
همی کردم حدیث ابرو و مژگان او هردم
چو طفلان سورهٔ نونْ وَالْقَلَم خوانان به مکتبها
چه باشد گر شبی پرسد کـه درشبهای تار آخر
غریبی زیر دیوارم چگونـه می کشد تبها
بیا ای جان هر قالب که تا زنده شوند از سر
به کـویت عاشقان از جان تهی کردند قالبها
مرنج از بهر جانی خسروا گرمی کُشد یارت
که باشد خوبرویان را بسی زینگونه مذهبها

خواجوی کرمانی

کمال الدّین ابوالعطاء محمود بن علیّ کرمانی (وفات۷۵۳) در کرمان متولّد شد و همانجا به کسب فضایل پرداخت و پس از مدّتی به شیراز واز آنجا به‌تبریز رفت.

خواجو در حدود بیست سال ازعمر خود را به‌سفر گذراند واز شهرهای بغداد وشام ومصر دیدن کرد. وی سلطان ابوسعید بهادر وشیخ ابواسحاق اینجو وامیرمبارزالدّین محمّدبن مظفّر را مدح کرده‌است.

خواجو از شاعران معروف قرن‌هشتم است. وی درغزل‌شاگرد سعدی واستاد حافظ است ودرواقع می‌توان گفت حدّفاصل میان این‌دو شاعر بزرگ می‌باشد. غزلهای خواجو به‌فصاحت وروانی الفاظ ودلنشینی معانی ممتازاست. دسته‌ای ازاشعاراو به‌پیروی ازاشعارسعدی‌ساخته شده است، زیرا ترکیبات ومضامین سعدی جسته‌جسته درآنها دیده می‌شود مانند این غزل*.

(مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن)

این دلبران که پرده به‌رخ در کشیده‌اند
هریك به غمزه پردهٔ خلقی دریده‌اند
ازشیر و سلسبیل[1] مگر در جوار قدس[2]
اندر کنار رحمت حق پروریده‌اند

---

* غزل سعدی:
اینان مگر زرحمت‌محض‌آفریده‌اند کارام جان و انس‌دل و نور دیده‌اند

۱ـ سلسبیل = نام چشمه‌ای است دربهشت. ۲ـ قُدس = عالمِ قُدس، بهشت.

از کِلك نقشبند[1] ازل بر بیاض[2] چهر
آن نقطه های خال چه زیبا چکیده‌اند
یا طوطیان روضهٔ[3] خلدند گوییا
کـز آشیان عالـم علوی پریده‌اند
گویی مگـر بتان تتارند[4] کـز ختا[5]
از بهـر دل ربودن مـردم رسیده‌اند
بر طرف صبح سلسله از شام بسته‌اند
بر گـرد ماه خطّ معنبر کشیده‌اند
کرّوبیان[6] عالم بالا وَاِنْ یَکاد
بر اِستِوای قـامت ایشان دمیده‌اند
صاحبدلان ز شوق مـرقّع[7] فکنده‌انـد
بـر آستان دیر مغان آرمیده‌انـد
از بهر نرد درد غم عشق دلبران
بـر سطح دل بساط اَلَم گسترده‌اند
خواجو برو به چشم تأمّل نگاه کن
بر اهل دل که گوشهٔ عزلت گزیده‌اند

۱ - نقشبند ازل = خدای تعالی. ۲- بیاض = سفیدی.
۳- روضهٔ خلد = باغ بهشت. ۴- تتار یا تاتار = نام‌طایفه‌ای از ترکان وهمچنین ولایت آنها که درحدود چین واقع‌است. ۵- ختا = نام ولایتی بزرگ‌است درترکستان ومغولستان. ۶- کرّوبیان = فرشتگان مقرّب.
۷- مرقّع = جامهٔ ژنده ودلق درویشان.

غزلهای خواندنی و قابل توجّه خواجو دستهٔ دیگری است که در آن لطف الفاظ و خوش آهنگی ترکیبات بادقّت معانی جمع شده است وچنان به‌نظر می‌رسد که طبع وی در اواخر شیوهٔ سعدی و مولوی و عطّار و ذوق شخصی خویش را درهم آمیخته وشیوهٔ تازه‌ای به وجود آورده است. حافظ تحت تأثیر همین دسته از اشعار خواجو قرار گرفته است*.

(فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن)

پیش صاحبنظران ملك سلیمان باد است
بلکه آنست سلیمان که ز ملك آزادست

آن که گویند که بر آب نهادست جهان
مشنوای خواجه که‌چون درنگری بر بادست

هر نَفَس مِهر فلك بر دگری می‌افتد
چه توان کردچو این سفله‌چنین افتادست

دل درین پیرزن عشوه گر[1] دهر مبند
کاین عروسیست که در عقد بسی دامادست

یاددار این‌سخن‌ازمن که پس از من گویی
یادبادآنکه‌مرا این سخن از وی یاد است

آنکه شدّاد[2] درایوان ز زر افگندی‌خشت
خشت ایوان شه اکنون ز سر شدّاد است

---

* غزل حافظ:
بیا که‌قصر امل‌سخت سست بنیاد است بیار باده‌که بنیاد عمر بر باد است

۱- عشوه گر = فریبنده: ۲ ـ شدّاد = نام پادشاهی که دعوی خدایی کرد وبهشتی دراین دنیا ساخت.

خاک بغداد به مرگ خلفا می گرید
ورنه این شطّ روان چیست که در بغداد است
گر پر از لالهٔ سیراب بود دامن کوه
مرو از راه که آن خون دل فرهاد است
همچو نرگس بگشا چشم و ببین کاندر خاک
چند روی چو گل و قامت چون شمشاد است
خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رِباط[1]
که اساسش همه بی‌موقع و بی‌بنیاد است
حاصلی نیست بجز غم زجهان خواجو را
شادی جان کسی کو ز جهان آزاد است

(فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن)

منزل پیر مغان کوی خرابات فناست
آخر ای مغبچگان[2] راه خرابات کجاست؟
دست در دامن رندان قلندر زده‌ایم
زانکه رندیّ و قلندر صفتی پیشهٔ ماست
هر که در صحبت آن شاخ صنوبر بنشست
همچو باد سحری از سر بستان برخاست
پیش آن کس که چو نرگس نبود اهل بصر
صفت سرو به تقریر[3] کجا آید راست؟

۱ـ رِباط = مهمانسرای ، کهنه رِباط : کنایه از دنیاست . ۲ـ مغبچه = شاگرد مغ ، خدمتکار خرابات . ۳ـ تقریر = بیان کردن.

گر نمی‌خواست که آرد دل مجنون درقید
لیلی آن زلف مسلسل به چه رو می‌پیراست

هر چه در عالم تحقیق صفاتش خوانند
چو نکو در نگری آینهٔ ذات خداست

گرچه‌صورت[1] نتوان‌بست که‌جان‌را نقشی‌است
نقش جان است که در آینهٔ دل پیداست

تلخ از آن منطق شیرین چو شکر نوش کنم
زانکه دشنام که محبوب دهد عین دعاست

طلب از یار بجز یار نمی‌باید کرد
حاجت ازدوست بجزدوست نمی‌شاید خواست

آنکه نقش[2] رخ خورشیدْ عِذاران[3] می‌بست
چون نظر کرد رخ مهوش خود می‌آراست

گر از آن حور پریچهره جدایی خواجو
تو مپندار که او یك سر موی از تو جداست

(فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن)

ترك صورت کن اگر عالَم معنی طلبی
کوس[4] عزلت‌زن اگر ملکت کسری طلبی

سر خود پیش‌نه ارپای در این راه نهی
غرق این بحر شو ار دُرّ تمنّا طلبی

۱ـ صورت بستن = تصوّر کردن. ۲ـ نقش‌بستن = نگاشتن. نقّاشی کردن، خلق کردن. ۳ـ عِذار = بُنا گوش، رخسار. ۴ـ کوس چیزی زدن = دعوی چیزی کردن، لاف چیزی زدن.

گر نه ماری به‌چه معنی نروی از سر گنج
ورنه طفلی به چه رو صورت مانی[۱] طلبی

راه[۲] آدم زنی و روضهٔ رضوان جویی
عیب مجنون کنی و خیمهٔ لیلی طلبی

خاک گوسالهٔ[۳] زرّین شوی از بی[۴] آبی
وانگه از چوب عصا[۵] معجز موسی طلبی

تا که برطور[۶] جلالت نبود منزل قرب
از چه رو پرتو انوار تجلّی[۷] طلبی

خدمت مور کن ار ملک سلیمان خواهی
راه سلمان رو اگر طلعت سَلْمیٰ[۸] طلبی

نام خواجو مبر ار نامهٔ وحدت خوانی
ترک کَوْنَیْن[۹] کن ار حضرت مولیٰ[۱۰] طلبی

۱- مانی = مدّعی پیغمبری درزمان شاپور ساسانی که کتابهای او به نقشهای زیبا آراسته بود و به این سبب در ادبیّات فارسی به‌مانی‌نقّاش معروف است وکتاب مشهور منسوب به او «ارژنگ» نام دارد. ۲- راه‌زدن = گمراه کردن. ۳- گوسالهٔ زرّین = اشاره به گوسالهٔ سامری وآن‌داستان مردی‌است‌سامری‌نام که‌در زمان‌موسی گوساله‌ای از زرساخت. و گفته‌اند که‌وی خاک زمینی‌راکه اسب جبرئیل درآن پای‌نهاده بود برآن گوساله افشاند واو به سخن در آمد و به این وسیله مردم گمراه شدند. ٤- بی‌آبی = بی‌آبرویی، بی‌رونقی. ۵- عصا = اشاره به‌عصای موسیٰ که چون‌آن‌را برزمین افکند اژدها شد. ٦- طور = کوهی که موسیٰ برآن مناجات می‌کرد. ۷- تجلّی = ظاهر شدن وتاباندن نور و اشاره به تجلّی نور الهی است درکوه طور برموسیٰ. ۸- سَلْمیٰ = زنی عرب‌مانند لیلی و مجازاً هر معشوق را گویند. ۹- کَوْنَیْن = دو دنیا. ۱۰- مولیٰ = خداوندگار.

(مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن)

زاتشکده و کعبه غرض سوز و نیاز است
وانجا که نیازاست چه حاجت به نماز است

بی‌عشق مسخّر نشود ملک حقیقت
کان چیز که جز عشق بود عین مجاز است

چون مرغ دل خستهٔ من صید نگردد ؟
هر گاه که بینم که در میکده بازاست

آن کس که بود معتکف[1] کعبهٔ قربت[2]
در مذهب عشّاق چه محتاج حجاز است

هر چند که از بندگی ما چه برآید
ما بندهٔ آنیم که او بنده نواز است

دائم دل پرتاب من از آتش سودا
چون شمع جگر تافته، درسوز و گدازاست

می‌سوزم ومی‌سازم از آن روی که چون عود
کار من دلسوخته از سوز بساز[3] است

حال شب هجر از من مهجور چه پرسی
کوتاه کن ای خواجه که آن قصّه دراز است

خواجو چکند بی‌تو که کام دل محمود
از مملکت روی زمین روی ایاز[4] است

---

۱ ـ معتکف = کسی که در کعبه یاعبادتگاهی به قصد عبادت مقیم می‌شود.
۲ـ قربت = نزدیکی ودراین‌جا اشاره به قربت ذات الهی است .
۳ـ بساز = آراسته ، مرتّب . ٤ـ ایاز = غلامی که سلطان محمود به اودلبستگی فراوان داشت .

حسن دهلوی

خواجه حسن شیخ نجم الدّین بن علیّ دهلوی (وفات ۷۷۷) از شاعران فارسی زبان هندوستان است. خواجه حسن در غزل پیرو سعدی است و او را (سعدی هندوستان) نامیده‌اند.

(فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن)

ای سحر آن نفس سحر نمای تو چه شد؟
صبح اگر راه غلط کرد، صفای تو چه شد؟
اگر آواز دهل پست شد از کوفتگی
ای خروس آنهمه آهنگ وصدای تو چه شد؟
دست چرخ ار بشکستند که سیّاره نخفت
آفتابا تو چه می‌پایی و پای تو چه شد؟
منم از تیره شب خویش علی الله[1] زنان
ای مؤذّن تو کجا حیّ[2] علای تو چه شد؟
گیرم امشب همه درهای فلك بربستند
ای حسن جنبش مفتاح[3] دعای تو چه شد؟

(مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن)

دوش از دم من باد صبا را که خبر کرد؟
وز نالهٔ من مرغ هوا را که خبر کرد؟
سرگشتگی حال مرا تا نفس صبح
شب محرم سرّ بود صبا را که خبر کرد؟

۱ـ عَلَیَ الله زدن = پناه برخدا بردن. ۲ـ حَیّ عَلیٰ = مقصود اذان صبح است. ۳ـ مفتاح = کلید.

من بودم و کنجیّ و حریفیّ و سرودی
غم را که نشان داد، بلا را که خبر کرد ؟

یك صوت حزین‌شب همه‌شب مونس‌ما بود
این نعره زن حَیَّ عَلا را که خبر کرد ؟

عقل آمد و گفتا ز غم دوست مشو خوش
زین‌وقت‌خوش آن‌دشمن‌ما را که‌خبر کرد؟

گفتم که نیندیشم از اندوه خود امشب
اندیشهٔ اندوه فزا را که خبر کرد ؟

در آتش و در آب فگندید حسن را
ای سینه وای دیده شما را که خبر کرد ؟

سلمان ساوجی

جمال‌الدّین سلمان بن‌علاءالدّین ساوجی(وفات ۷۷۸)ازشاعران بزرگ قرن هشتم‌است . وی معاصر جلایریان بوده وسالها عمرخود‐ را در دربار شیخ حسن بزرگ و پسرش شیخ اویس در بغداد گذرانده است .

سلمان در غزل استادی داشته و مورد توجّه حافظ بوده است چنانکه حافظ وی را درقطعه‌ای‌چنین می‌ستاید.

شهنشه فضلا پادشاه ملك سخن
جمال ملّت و دین خواجهٔ‌جهان‌سلمان

در دیوان این دو شاعر چندین غزل با وزن وقافیه و مضمون مشابه وجود دارد :

(فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن)

در ازل عکس لب لعل تو در جام افتاد
عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد*
جام را از شکر لعل لبت نقلی کرد
راز سر بستهٔ خم در دهن عام افتاد
خال مشکین تو در عارض گندم گون دید
آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
بادْ زنّار سر زلف تو از هم بگشود
صد شکست از طرف کفر بر اسلام افتاد
عشق بر کُشتن عشّاق تفأّل می کرد
اوّلین قرعه که زد بر من بد نام افتاد
سوسن اندرچمن آزادی[1] سروت می گفت
نارون را ز حسد لرزه بر اندام افتاد
صنم چین به لقای تو تشبّه می کرد
نام معبودی از آن روی بر اصنام افتاد
عشقم از روی طمع پردهٔ تقویٰ برداشت
طبل پنهان چه زنم[2] طشت[3] من از بام افتاد
دوش سلمان به قلم شرح فراق تو نوشت
آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد

---

* مطلع غزل حافظ :
عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف ازخندهٔ می درطمع خام افتاد

۱ــ آزادی = شکروسپاسگزاری .

۲ـ طبل پنهان زدن = پوشیدن اموری که پنهان کردن آن میسّر نیست .

۳ ـ طشت ازبام افتادن = کنایه از رسوایی و فاش شدن راز است .

(فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن)

عاشقان را ازجمالت روز[1] بازار امشب است
لیلة‌القدری که‌می گویند پندار امشب است☆

حلقه‌ها بین بسته‌جانها گرد رخسارش چو زلف
قدسیان را نیز گویی روزبازار امشب است

عاشقان با بخت خود شب زنده دارید امشبی
زانکه‌در عمر خود این شوریده بیدار امشب است

عود در مجلس دمی[2] خوش می‌زند بی همنفس
آری آری وقت انفاس[3] شکر بار امشب است

گر به فردا وعدهٔ دیدار جانان می‌دهند
عارفان را وعدهٔ فردای دیدار امشب است

جنس فردا نیست نقد دین من، امشب به‌می
می‌فروشم کان بضاعت را خریدار امشب است

زاهدان یك دم مجالی چون کنم تدبیر چیست
چون پس ازسالی مجال صحبت یار امشب است

گفته‌ای سلمان که سر ایثار پایش می کنم
گر سر ایثار داری وقت ایثار امشب است

☆ مطلع غزل حافظ :
آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یارب این تأثیر دولت ازکدامین کوکب است

۱ـ روز بازار= هنگام رونق کار. ۲ـ دم خوش= نفس خوش، نفس معطّر. ۳ـ اَنفاس = جمع نَفَس.

(مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن)

امشب من و تو هـر دو مستیم ز می اما
تو مست می حسنی من مست می‌سودا[1]
از صحبت من با تو برخاست بسی فتنه
دیوانه چو بنشیند با مست ، بود غوغا
آن‌جان که به‌غم دادم از بوی توشد حاصل
وان عمر که گم کردم در روی توشد پیدا
ای دل به ره دیـده کردی سفر از پیشم
رفتی و که می‌داند حال سفر دریا ؟
انداخت قدت دل را بشکست به‌یك بارش
چون نشکند آخـر نه افتاد از آن بالا
تا چند زنم حلقه در خانـه بغیر از تو
چون نیست بغیراز تو برخیز دَرَم بگشا
از بوی تو من مستم ساقی مدهم ساغر
بگذار کـه می‌ترسم از درد سر فردا
در رهگذر مسجد بر مصطبه[2] بگذشتم
بگرفت مرا دامن رندی که مرو بیجا
نقدی که تو می جویی در کوی مسلمانی
من یـافته‌ام سلمان در میکـدهٔ تـرسا

۱ـ سودا = یکی از طبایع چهارگانه که ترکیب بدن از آنهاست وغلبهٔ آن جنون می‌آورد ، مجازاً به معنی دیوانگی و عشق آمده است.
۲ـ مصطبه = دکّان، سکّو.

حافظ شیرازی

شمس‌الدّین محمّدبن بهاءالدّین که او را لسان‌الغیب می‌خوانند (وفات ۷۹۱) در اوایل قرن هشتم درشیراز متولّد شد وهمانجا به کسب کمالات پرداخت وچون قرآن را ازبرمی‌خواند، حافظ تخلّص کرد. حافظ در دربار شاهان اینجو وآل مظفّرراه یافت ونزد شیخ ابواسحق اینجوتقرّب یافت وازشاهان آل مظفّرشاه شجاع وشاه یحییٰ وشاه‌منصور را درغزلهای خود یاد کرده است.

حافظ غزلسرایی‌را بحدّ کمال رسانده است به‌طوری که‌می‌توان گفت همهٔ غزلسرایان بزرگ پیش‌از حافظ مقدّمات ظهور اورا فراهم کرده‌اند. حافظ یك گروه استاد وپیشوا پشت سرخود دارد. ازسنایی گرفته تا خواجو وعدّهٔ دیگری ازشاعران درجهٔ اوّل ودوّم مضامین و تعبیرات ووزن وقوافی‌خودرا به‌حافظ داده‌اند، امّاهریك ازآنهادرشعر خود ازجهتی‌قدم به‌جلوبرداشته‌اند. حافظ آخرین‌قدم‌را که‌دشوارترین قدمها بود دراین راه برداشت. بسیاری ازمضامین عرفانی سنایی وعطّار به حافظ منتقل شده و نکته‌ها ولطایف غزل سعدی شاید بیش از همهٔ شاعران درشعر حافظ مؤثّربوده است، تا آنجا که حافظ غالباً‌وزنهایی راکه سعدی بکاربرده برای غزل‌خود برگزیده است. خواجو نیز درحافظ تأثیرمهمّی‌داشته است. امّادرمقایسهٔ غزلهای‌حافظ باگذشتگان تفاوت اشعاراو با دیگران بخوبی آشکارمی‌شود. افکارعالی عرفانی‌وی ودرعین حال نزدیکی او به احساسهای بشری، متانت کلام، وشیوایی بیان، اشعار او را ازپیشینیانش ممتاز می‌سازد. اشعار حافظ پراست از امید ویأس وپیروزی وشکست ورنج وخوشی یعنی‌همهٔ تضادّهایی که در

زندگی روزانهٔ بشر وجود دارد وهمهٔ این احساسها در لطیف ترین و زیباترین کلمات ومتین‌ترین ترکیبات بیان می‌شود و به‌همین‌دلیل اشعار او در دلهای خاصّ وعامّ جای گرفته است.

زیبایی وصف و کنایه‌های لطیف وریشخند واعظان ریاکار وترغیب به‌اغتنام فرصت ازاین غزل نمودار است:

(فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن)

نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد
عالَم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان[1] جام عقیقی به سمن[2] خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهدشد
این تطاول که کشید ازغم هجران بلبل
تا سرا پردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان[3] خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل‌خوان وسرود
چند گویی که‌چنین رفت وچنان‌خواهدشد

۱ـ ارغوان = درختی است که گلهای قرمز می‌دهد. ۲ ـ سمن = یاسمن، یاس، گلی‌سفید وخوشبو. ۳ـ ضمان = به معنی ضامن، برعهده گیرنده.

اعتقاد به جبر حتّیٰ در عاشقی که امری اختیاری است از اشعار حافظ آشکار است .

(مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن)

مرا مِهر سیه چشمان زسر بیرون نخواهدشد
قضای آسمانست این و دیگر گون نخواهدشد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت[1] که آنجا رفت از آن افزون نخواهدشد

خدارا محتسب[2] مارا به فریاد دف[3] و نی بخش
که ساز[4] شرع زین افسانه بی قانون[5] نخواهدشد

شراب لعل وجای امن ویار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهدشد

مجال من همین باشد که پنهان مِهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهدشد

مشوی ای دیده نقش غم زلوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهدشد[6]

۱- قسمت = تقدیر .   ۲- محتسب = مأمور اجرای قانون شرع.
۳- دفّ = آلت طرب ، آنچه که اکنون دایره و به زبان عوام داریه گویند .
٤ - ساز = مجموع اسباب و لوازم موسیقی و اینجا به معنی دستگاه شرع و دین .   ٥- بی قانون = در اصطلاح موسیقی « خارج » گویند یعنی بیرون از پردهٔ موسیقی . (ساز شرع از این ... کنایه از آن است که به دستگاه شرع لطمه‌ای وارد نمی آید .)   ٦- نخواهدشد = نخواهدرفت. در اینجا زایل نخواهد شد .

حافظ پیوسته با ریا وسالوس درجنگست:

(فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن)

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است
حَیَوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاك بباید که شود قابل فیض[1]
ورنه هر سنگ و گِلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم[2] بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس[3] وحیل دیو سلیمان نشود

عشق می‌ورزم و امّید که این فن شریف
چون هنرهای دگر مایهٔ حرمان نشود

دوش می گفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی[4] ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذرّه را تا نبود همّت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

این شعر به‌استقبال شعر خواجواست:

۱- فیض = ریزش، لبریزی جام، دِهِش وکرامت. (قابل فیض = قابل دریافت کرامت). ۲- اسم اعظم = نام بزرگ خدا. ۳- تلبیس = پوشاندن عیب، مکر وحیله. ۴- خوی ترا = برای خوی تو.

(مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن)

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلّق[1] پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که‌این حدیث ز پیر[2] طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که به‌میخانه دوش مست‌وخراب
سروش[3] عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سِدره[4] نشین
نشیمن تو نه این کنج[5] محنت آباد است

ترا ز کنگرهٔ عرش[6] می‌زنند صفیر[7]
ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

---

۱ ـ تعلّق = وابستگی. ۲ - پیر طریقت = مقصود مرشد و راهنماست. ۳ ـ سروش = فرشتهٔ پیغام آور. ٤ ـ سِدره یا سِدْرَةُ‌الْمُنْتَهیٰ = درختی‌است بر بالای آسمان هفتم که حدّرسیدن جبرئیل‌است وکسی جز حضرت محمّد(ص) ازآن نگذشته است. ٥. کنج محنت‌آباد = مقصود دنیا وسرای فانی است. ٦ـ عرش = تخت، منبر، درعلم هیئت قدیم آسمان دارای هفت طبقه است و پس‌ازآن فلك‌الافلاك و بالای‌آن عرش‌است که روی‌هم نه طبقه می‌شود وآنرا نه‌کرسی فلك یا نه‌آسمان‌خوانند. شعر ظهیر فاریابی اشاره به این نکته است:

نه‌کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای تابوسه بر رکاب قزل ارسلان زند

٧ـ صفیر = بانگ، آواز پرندگان وآوازی‌که باآن پرندگان‌را می‌خوانند.

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یاد است
رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار[1] نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسّم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

شاعران دیگری به تقلید حافظ با ردیف «اینهمه نیست» شعر ساخته‌اند امّا به‌پای شعر حافظ نرسیده‌اند:

(فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن)

حاصل کارگه کون[2] و مکان اینهمه[3] نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
ازدل وجان شرف صحبت جانان غرض است
غرض اینست و گرنه دل وجان اینهمه نیست

۱- اختیار = برگزیدن ، در این شعر مقصود آن است که بشر در برابر آنچه خدا برای او برگزیده است حقّ اختیار ندارد. ۲- کون و مکان = عالم هستی. ۳ - اینهمه نیست = این ترکیب به معنی ارزش ندارد و قابل توجّه نیست می‌باشد.

منّت سدره و طوبیٰ[1] ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

دولت آن است که بی‌خون دل آید به کنار
ورنه باسعی و عمل باغ جِنان اینهمه نیست

زاهد ایمِن مشو از بازی غیرت زینهار
که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندیّ من سوختهٔ زار و نـزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیك پذیرفت ولی
پیش رندانْ رقم سود و زیان اینهمه نیست

در این غزل فکر عرفانی حافظ به زیباترین وجهی بیان شده است .

(فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن)

سالها دل طلب جام[2] جم از ما می کرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بر دم دوش
کو به تأیید[3] نظر حلّ معمّا می کرد

۱- طوبیٰ = نام درختی است در بهشت که هر شاخهٔ آن در یکی از غرفه‌های بهشت جا دارد و میوه‌های گوناگون می‌دهد. ۲- جام جم = بنا بروایت داستانی جامی بود که جمشید همهٔ جهان‌را در آن می‌دید وازهمهٔ رازهای جهان آگاه می‌شد . ۳- تأیید = پشتیبانی، تقویت .

دیدمش خرم وخندان قدح[۱] باده به‌دست
وندران آینه[۲] صد گونه تماشا می کرد
گفتم این جام جهان بین به‌تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد[۳] مینا می کرد
گفت آن یار[٤] کزو گشت سردار بلند
جرمش این بود که‌اسرار هویدا می کرد
آنهمه شعبدهٔ خویش که می کرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا[٥] می کرد
فیض روح القدس[٦] ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد
بیدلی[۷] در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور خدایا می کرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می کرد

مضمون این غزل در اشعار چندتن از غزلسرایان گذشته مانند سنایی

۱- قدح باده به دست = عبارت وصفی یعنی درحالی که قدح باده در دست داشت . ۲- آینه = مقصود جام می است. ۳- گنبد مینا = کنایه از آسمان . ٤ - یار = اشاره به حسین بن منصور حلّاج است که از بزرگان عرفا بود و به استناد این گفته «اَنَا الْحَقُّ وَلَیْسَ فِی جُبّتِی اِلَّا اللهُ» او را به دار آویختند. ٥- ید بیضا = اشاره به‌معجزهٔ موسی که چون دستش را به حرکت درآورد ازآن روشنی درخشیدن گرفت. ٦- روح القدس = روحی که درمریم دمیده شد و موجب پیدایش عیسیٰ پیغمبر گشت .
۷- بیدل = عاشق، شیدا .

عطّار ، انوری، خواجو ، وجود دارد، امّاهیچ یك به متانت وزیبایی شعر حافظ نیست .

(فعلاتن فعلاتن‌فعلاتن فعلن)

زلف آشفته[1] وخوی[2] کرده‌وخندان[3] لب‌ومست
پیرهن[4] چاك‌وغزلخوان[5] و صراحی[6] دردست
نرگسش‌عربده[7] جوی ولبش‌افسوس کنان[8]
نیمشب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فرا[9] گوش من آورد و به‌آواز حزین
گفت ای عاشق‌دیرینهٔ من خوابت[10] هست
عاشقی راکه چنین بادهٔ شبگیر[11] دهند
کافر[12] عشق بود گر نشود باده پرست

۱- زلف آشفته = صفت مرکّب ، صفت کسی که زلفش آشفته است .
۲ - خوی کرده = صفت مرکّب، صفت کسی که عرق کرده است .
۳ - خندان لب = « « صفت کسی که لب خندان دارد .
۴- پیرهن چاك = « « صفت کسی که پیراهنش چاك زده است.
۵ - غزلخوان = « « صفت کسی که غزل می‌خواند.
۶- صراحی دردست = عبارت وصفی، صفت کسی که صراحی در دست دارد.
۷- عربده جوی = صفت مرکّب، جویندهٔ عربده . ۸ - افسوس کنان = صفت مرکّب،استهزا کننده، ریشخند کننده . ۹- فراگوش = نزدیك گوش ۱۰- خوابت‌هست = آیا خفته‌ای ؟ ۱۱- شبگیر = سحر.
۱۲ - کافرعشق = اگرعشق‌را دینی فرض کنیم چنین کسی از نظر دین عشق کافراست .

برو ای زاهد و بردرد کشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ماروز الست[1]

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر[2] بهشت است و گر از بادهٔ مست[3]

خندهٔ جام می و زلف گره گیر[4] نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

پایان

۱- روز اَلَسْت = روز ازل، اشاره‌است به‌آیهٔ قرآن که خداوند فرمود : « اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ ؟ قالُوا بَلیٰ یعنی : آیا من پروردگار شما نیستم ؟ گفتند آری . » (سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۷۱). ۲- خمر بهشت = اشاره به این آیه قرآن است : ... وَسَقٰیهُمْ رَبُّهُمْ شَرَاباً طَهُوراً . یعنی پروردگارشان به ایشان شرابی پاکیزه نوشانید (آیه ۲۱ سورة الدّهر) . ۳ - بادهٔ مست = شرابی که باده نوشان می‌نوشند ومتعلّق به‌مست‌است. ۴- گره گیر = گره دار.